

امتحان کنکور در جبهه چگونه برگزار می‌شود



آزمون کنکور مثل عملیات نزدیک بود. یک نفر از قسمت آموزشی - عقیدتی رفت و با فرمانده دسته صحبت کرد که می‌خواهیم اینها را برای امتحان ببریم. فرمانده گفته بود: عملیات هم امتحان است...

آزمون کنکور مثل عملیات نزدیک بود. یک نفر از قسمت آموزشی - عقیدتی رفت و با فرمانده دسته صحبت کرد که می‌خواهیم اینها را برای امتحان ببریم. فرمانده گفته بود: عملیات هم امتحان است. اگر اینها بروند، غیر از اینکه ممکن است به عملیات نرسند، از نظر امنیت اطلاعاتی هم خروجشان درست نیست

به گزارش گروه «حماسه و مقاومت» خبرگزاری فارس، امتحان، امتحان است. حالا چه کنکور باشد چه امتحان الهی. هر چه هست باید قبول بشی. رد شدن در هر کدومش مصیبت داره. حالا کنکور میشه سالی دیگه هم شرکت کرد اما در امتحان الهی رد شدن یعنی ...

این مطلب براساس خاطرات برادران «عباس احسان‌فر» و «مجتبی غلامی» درباره شرکت در کنکور پیش از عملیات «کربلای 1» است که نظر شما را به آن جلب می‌کنم:

دو، سه روز به عملیات مانده بود و ما در خط مقدم بودیم. در خط اعلام کردند که هر کس می‌خواهد کنکور بدهد بیاید. حدود سیزده تا پانزده نفر بودیم که قصد شرکت در کنکور داشتیم. پیش از این که به منطقه بیاییم، ثبت‌نام کرده بودیم. فکر می‌کردیم که بعد از جنگ چه طور بکنیم. این بود که ادامه تحصیل برایمان بوی خدمت و جهاد می‌داد. ما دوستان، برادران و هموطنان را دیده بودیم که چطور کشته شدند و جان دادند. نه می‌توانستیم بی‌خیال این دشمن شویم و نه راه و هدف این عزیزان را فراموش کنیم.

حالا هر چند احتمال می‌دادیم که نمره‌مان نمره بالایی نخواهد شد، اما نیت و انگیزه‌مان تنها یک قبولی ساده و شغل آینده نبود. آزمون کنکور مثل عملیات نزدیک بود. آن زمان قسمت آموزشی - عقیدتی، در خصوص تحصیل بچه‌ها هم کار می‌کرد. یک نفر از آنجا رفت و با فرمانده دسته صحبت کرد که می‌خواهیم اینها را برای امتحان ببریم. فرمانده گفته بود: عملیات هم امتحان است و اینها داوطلبانه آمده‌اند؛ اما اگر اینها بروند، غیر از اینکه ممکن است به عملیات نرسند، از نظر امنیت اطلاعاتی هم خروجشان درست نیست و جای گزینی نیرو هم کار چندان ساده‌ای نیست.

بالاخره با صحبت و اصرار از بچه‌ها قول و تعهد گرفتند که به کسی خبر ندهند که کجا هستیم و می‌خواهیم چه کار بکنیم. ما هم قول دادیم که قبل از آغاز عملیات، خودمان را برسانیم. قبول کردند که برای کنکور به اندیمشک برویم. چند نفر از بچه‌ها از شوق عملیات و این که نکند جا بمانند، کلا کنکور را بی‌خیال شدند؛ شدیم نه نفر که می‌خواستیم با یک مینی‌بوس به اندیمشک برویم.

ساعت ده شب بود که به سه راه چنگوله رسیدیم. دژبان گفت: چون جاده ناامن است، نمی‌گذاریم بروید. ما قضیه کنکور و زمانش را برایش توضیح دادیم، اما او بدون توجه به اصرار ما گفت: من نمی‌دانم به من گفته‌اند که کسی را نگذاریم برود.

راننده‌مان گفت: پس شما بمانید، من ان‌شاءالله ساعت هشت شما را می‌رسانم اندیمشک، نگران نباشید و خودتان را نیازید.

مجبور شدیم تا صبح همانجا بخواهیم. چهارونیم صبح بود که راننده آمد و راه افتادیم. حدود سه ساعت و نیم تا اندیمشک راه بود. راننده هم جدا مردانگی کرد و یک ربع به هشت ما را به مقرمان در اندیمشک رساند. تا کارت‌ها را آوردند، ساعت هشت شد، محل امتحان هم در پنج کیلومتری اندیمشک، پادگان دو کوهه بود که تا آنجا حدود نیم ساعت راه بود. راننده با سرعت حرکت کرد و ما را ساعت هشت و ربع گذاشت پادگان، اما جلسه شروع شده بود. رفتیم سر جلسه امتحان و شروع کردیم به پاسخ دادن.

موقعی که امتحان می‌دادیم، حواسمان به این بود که امتحان زودتر تمام بشود. بعد از امتحان آمدیم و سریع رادیو را باز کردیم. به اخبار گوش می‌کردیم که نکند عملیات شروع بشود و ما بمانیم.

فوری با مینی‌بوس برگشتیم. اول رفتیم مقر لشکر 27 محمدرسواله (ص)، حالا باید در امتحان عملیات شرکت می‌کردیم. از جمله کسانی که روی این مسئله پافشاری می‌کردند، آقای «محسن نوحه‌خوان» از مسئولان دسته و آقای «مؤمن» بودند. آقای «کرباسی و جمال یوسفی، میررضی و گودرزی» هم به شدت برای شرکت در عملیات بی‌تابی می‌کردند؛ مثل بی‌تابی شرکت در کنکور، که این چهار عزیز، شهید و پذیرفته حق شدند. یکی دیگر از بچه‌ها هم بود که شهید شد؛ اسمش را فراموش کرده‌ام.

به مقر لشکر که رسیدیم، هیچ کس نبود و همه رفته بودند برای عملیات، تمام محوطه مثل شهر ارواح بود. قبلا همه کانکس‌ها پر بود، می‌گفتیم و می‌خندیدیم، حالا هیچ کس نبود به جز انتظامات. از یک طرف دلمان شور می‌زد که عملیات شروع می‌شود، از یک طرف هم امیدوار بودیم که عملیات موقعی شروع می‌شود که ما خودمان را می‌رسانیم.

شب شهید گودروزی گفت: اگر ماشینی هم نیاید، پیاده می‌رویم. ناصر فیض خیلی شوخ طبع بود. گفت: بیایید تا صبح نخوابیم؛ والا تا صبح خواب عملیات می‌بینیم. بیایید یک جوری سر کنیم که این فکر از سرمان بیرون برود.

خلاصه تا ساعت یازده ایستادیم، بعد رفتیم محور پرسیدیم: هیچ ماشینی به خط نمی‌رود؟ گفتند: نه! ماشین‌ها رفته‌اند و تعداد شما هم زیاد است، با سواری نمی‌توانید بروید.

حالا از شانس ما یک اتوبوس قبل از آلوده بود و آنجا مانده بود. یکی از برادرها گفت: ببینید می‌توانید این اتوبوس را جور کنید. شهید گودروزی زبان خوشی داشت. گفت: من خودم او را راضی می‌کنم، شما بگویید راننده کجاست؟ راننده را که پیدا کردیم، گفت: من مأموریت تمام شده و باید برگردم. گودروزی گفت: شما بیا برویم، هر چه گفتند و هر مسئله‌ای پیش آمد با من.

بالاخره او را راضی کرد و راه افتادیم. راننده اتوبوس هم مشخص بود که هنوز آن منطقه را نرفته است. خلاصه چهار پنج نفری با او صحبت کردیم تا متوجه نشود که کجا هستیم و دقیقا کجا می‌رویم؛ چون اگر به او می‌گفتیم جاده بسته است و تامین نیست، احتمال زیاد داشت که بگوید، تا صبح نشود، من نمی‌روم.

وقتی رسیدیم مقر، پنج صبح بود. مسیری که طرف رودخانه گاوی و منطقه عملیاتی می‌رفت سه، چهار جاده بود که بلد نبودیم. فیض می‌گفت: این سخت‌ترین سؤال چهار گزینه‌ای این عملیات است باید بزنیم به دل شانس. اولین جاده را که رفتیم، دیدیم لهجه رزمندگان شمالی است پرسیدیم: گردان حضرت رسول (ص) کجاست؟ گفتند: گردان حضرت رسول (ص) نداریم.

به خاطر همین برگشتیم و جاده بعدی را رفتیم. آنها هم لشکر 27 بودند. مجتبی غلامی را که جمعی این گردان بود، پیاده کردیم و دوباره برگشتیم. خلاصه پرسان پرسان رفتیم تا رسیدیم به لشکر 17 علی بن ابی طالب (ع). اتوبوس جلوی مقرنگه داشت. یک تویوتا گرفتیم، سوار شدیم و رفتیم طرف رودخانه که چادر بچه‌ها بود. دیدیم یک جمعی دارند متفرق می‌شوند. گفتیم: چه خبر بوده؟ یکی از بچه‌ها گفت: فرمانده لشکر 17، آقای غلامرضا جعفری صحبت می‌کرد، بعدش هم آقای آهنگران مداحی کرد. پرسیدیم: آقای جعفری از عملیات چی گفت؟ گفت: بیایید چادر تا بگویم.

رفتیم چایی خوردیم و یک مقدار استراحت کردیم. گفتند که شب ان شاء الله گردان‌ها می‌روند برای عملیات خدا را شکر کردیم. اگر نصف روز دیرتر می‌آمدیم، بچه‌ها رفته بودند و ما جا مانده بودیم.

بعدا که به شهرمان برگشتیم و با نازپرورده‌ها و خیلی از افراد دیگر رتبه‌مان را مقایسه می‌کردیم، درصد اختلافمان خیلی نبود؛ یعنی نمره را تقریبا آورده بودیم.

از آن نه نفر، سه چهار نفرشان قبول شدند. داوود گودروزی که شهید شد، یکی از قبولی‌ها بود. یکی دیگر از شهدا هم گویا دانشگاه صنعتی شریف قبول شد. آقای مومن هم تربیت معلم قبول شد؛ اما بعد از قبولی دوباره به جبهه آمدند و از مرخصی تحصیلی استفاده کردند. من هم اگر درست تعیین رشته می‌کردم شاید جزو قبولی‌ها بودم.

با این که شرایط خواندن برایمان مهیا نبود و چندان نخوانده بودیم، همین طور امتحان دادیم. این راهی بود برای اینکه بعدا بتوانیم راه خدمت داشته باشیم. البته بعدا دوباره کنکور دادم و ادامه تحصیل دادم.

من روحیه تحصیلی‌ام را از یک شهید بزرگوار گرفتم که دکترایش را گرفته بود. اصرارش می‌کردند که تو درس خوانده‌ای، باید بروی عقب و در بهداری خدمت کنی. حیف است تو شهید بشوی. کاری که از تو در بهداری بر می‌آید، هر کسی توانایی‌اش را ندارد. می‌گفت: اکثر اینها که دارند اینجا می‌جنگند، یک توانایی بهتر از جنگیدن هم دارند. اگر هر کس بخواهد در این شرایط برود دنبال مهارت خودش، این جلو خالی می‌ماند. خط مقدم بالاترین افتخار و علاقه من است...

بهش گفتند: مجروح می‌شوی، قطع عضو می‌شوی، دیگر نمی‌توانی خدمت کنی. بیا برو عقب.

می‌گفت: من شاید بشکنم، اما شکست نمی‌خورم. به هر حال یک جوری مفید خواهیم بود. تکلیف الان من این است که اینجا بجنگم، حالا هر کسی و هر طور که هستم.

بعدا که شیمیایی شد می‌گفت: من اگر الان در بیمارستان صحرایی بودم، باز هم از این شیمیایی و بمباران در امان نبودم.

تا زمان شهادت، خانه‌نشین بود. اختراع یک ماسک جدید و تالیف چند جلد کتاب، حاصل زحمتهای این ایام کوتاه مدت بود. من برای مراسم چهلم این شهید که رفتم، دیدم روی سنگ قبرش این جمله حک شده است: من شاید بشکنم، اما شکست نمی‌خورم.